قصه هفته

آنالی اکبری

تو پشت دیوار خودزنی می‌کردی

روی عرض تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. سر و پاهایم از دو طرف تخت آویزان بود. سوت می‌زدم. شرایط سختی بود اما سوت می‌زدم. راستش من در شرایط عادی قادر به سوت زدن نیســتم. فقط بادی بی‌صدا از لای لب‌هایم بیرون می‌آید. بعضی وقت‌ها هم تف می‌کنم. دست خودم نیست در سوت زدن بی‌استعدادم. اما در آن موقعیت دردناک داشتم خوب عمل می‌کردم. بی‌نقص نبود اما می‌شد تحملش کرد.

تخت‌خواب کنار پنجره، و پشت پنجره یک درخت بود؛ درختی با شاخه‌های قطور که نه میوه‌ای از آن آویزان بود نه میمونی. من طرفدار درخت‌هایی هستم که روی آن میمونی بالا و پایین می‌پرد و موز می‌خورد. اما درخت پشت پنجره یک درخت معمولی بود که نهایتاً کلاغی لای شاخ و برگ‌هایش قارقار می‌کرد.

بیمارســتان جای بدی اســت. این را همه می‌دانند. حتی آنهایی که هیچ وقت روی این تخت‌خواب لعنتی دمر نخوابیده‌اند. ساعت ملاقات که نباشد انگار همه به صورت دسته‌جمعی می‌میرند. یا خیره می‌شوند به چک‌چک سرم یا چشم‌هایشان را می‌بندند و خودشان را به خواب می‌زنند. من هم گاهی خودم را به خواب می‌زنم و وقتی پرستار می‌خواهد به زور دماسنج را در دهانم فرو کند، لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. اذیت کردن پرستارها را دوست دارم. مخصوصاً آنهایی که در را محکم به هم می‌کوبند تا حضورشــان را اعلام کنند. بعضی وقت‌ها هم موقع ســریال تماشــا کردن‌شان بیخودی زنگ را فشار می‌دهم و وقتی یکی از آنها بالا سرم می‌آید، لبخند می‌زنم و می‌گویم داشتم درست کار کردن زنگ را امتحان می‌کردم، برای مواقع ضروری! بعد معذرت‌خواهی می‌کنم و می‌گویم لطفاً دفعه بعد که زنگ زدم هم بیایید. ممکن است به کمک‌تان نیاز داشته باشم. اینها را در حالی می‌گویم که معصومیت در چشم‌هایم موج مکزیکی می‌رود. و از آنجایی که پرستارها ذاتاً موجودات مهربانی هستند دفعه بعد هم می‌آیند.

موقع غذا خوردن دوست دارم آواز بخوانم. صدایم خوب نیست اما می‌خوانم. بعضی وقت‌ها زیادی جیغ می‌زنم. کنترل هیجان بعد از کار در معدن سخت‌ترین کار دنیاست. بنابراین موقع غذا خوردن همیشه یکی در اتاقم را باز و یادآوری می‌کند «هیییییس! اینجا بیمارستانه.» این چیزها که گفتن ندارد. خودم می‌دانم اینجا کجاست. یک بار یکی از نظافتچی‌ها گفت «مگه تو حمومی که این‌جوری چه‌چه می‌زنی؟» دفعه بعد مخصوصاً رفتم توی حمام اتاقم و جیغ‌کشان آواز خواندم و گفتم «حالا تو حمومم.» توی این بیمارســتان لعنتی همه من را می‌شناســند. گاهی می‌بینم که دســته‌جمعی نشســته‌اند و برای بهبود حال بیمار اتاق ۳۰۳ دعا می‌کنند. خیلی نگران اوضاعم نیستند، نیت اصلی مرخص شدنم است. طفلکی‌ها نمی‌دانند اتاق ۳۰۳ را به این زودی‌ها خالی نخواهم کرد.

روی عرض تخت دراز کشیده بودم و سوت می‌زدم که حس کردم چیزی می‌خورد به پنجره. مهم نبود. شاید یکی داشت از توی حیاط به شیشه‌ام سنگ پرت می‌کرد. اما خوب که دقت کردم متوجه شدم این صدا شبیه صدای انگشتی است که به شیشه می‌خورد. سوت زدن را قطع کردم. ریسک بزرگی بود، شاید دیگر هیچ وقت موفق نمی‌شدم به آن خوبی سوت بزنم. نشستم روی تخت و پشت پنجره همان چیزی را دیدم که باید می‌دیدم. نشسته بود روی شاخه درخت و با آن انگشت‌های دراز استخوانی آرام ضربه می‌زد به پنجره.

آخرین باری که دیده بودمش، روی آســفالت خیابان جردن دراز کشــیده بود. شیوه دراز کشیدنش آدم را به یاد ساحل می‌انداخت؛ که می‌خوابی روی ماسه‌ها، دست‌ها را می‌گذاری زیر سر و زل می‌زنی به آسمان. حتی ممکن است نسیمی هم بوزد. البته آن شب در خیابان جردن نسیم نمی‌وزید. با کفش‌های پاشنه‌بلند قرمز و عینک ری‌بن خوابیده بود روی زمین و می‌خندید. اول فکر کردم شاید مرده، که اگر مرده بود دلیلی نداشت طرفش بروم. من که نعش‌کش نبودم. بعد فکر کردم شاید غش کرده یا مریض است. دست‌کم می‌توانستم تا بیمارستان ببرمش. کمی که جلوتر رفتم دیدم دارد می‌خندد. فهمیدم همه چیز خوب است. مریض‌ها که کف خیابان نمی‌خندند. قطعاً حالش خوب بود. پرسیدم «روبه‌راهی؟» جواب نداد. حق داشت. من هم اگر جای او بودم جواب چنین سوالی را نمی‌دادم. گفتم «کفش‌های قشنگی پوشیدی.» برگشت نگاهم کرد. از پشت عینک ری‌بن. شب بود. آشنایی‌مان از همان جا شروع شد. هرچند خیلی هم آشنا نشدیم. تنها چیزی که از او می‌دانستم این بود که کفش‌های قشنگی پوشیده است. در همین حد هم بد نیست. پرسیده بودم «از اینجا ماشین رد نمی‌شه؟» گفته بود «امتحانش کن.» از این جمله خوشم می‌آید. نشستم روی زمین. کف خیابان جردن. هنوز درست و حسابی جایم را راحت نکرده بودم که اولین ماشین از رویم رد شد. دفعه بعد که چشم‌هایم را باز کردم در گچ بودم. شواهد نشان می‌داد که کلاً شکسته بودم. اگر بخواهم نام ببرم اسم تک‌تک اعضای بدنم وسط می‌آید. گفتند باید مدتی در بیمارستان بستری شوی. بستری شدم. در همین اتاق ۳۰۳.

حالا آن روز همان موجود کف خیابان جردن پشت پنجره اتاقم نشسته بود و می‌خندید. با آن دندان‌های سفید و چشم‌های گربه‌ای. اول خواستم پنجره را باز کنم نه به این دلیل که اجازه دهم بیاید تو، برای اینکه از روی شاخه هلش بدهم پایین. گردنم را بالا کشیدم تا ببینم هنوز می‌شود از قشنگی کفش‌هایش گفت یا نه. لعنتی با دمپایی‌های قهوه‌ای زشت به ملاقات بیمار آمده بود.

دوبــاره تق‌تق کوبید به پنجره. با دهن‌کجی گفتم «چی می‌گــی؟» ازش بدم آمده بود. با آن دمپایی‌هایش. میمون نشســته بود روی شاخه درخت! فقط موز نمی‌خورد. چیزی گفت. لب‌خوانی کردم. «می‌خوام بیام تو.» یک لحظه تحریک شدم یورتمه بروم سمت پنجره و بازش کنم. خوشبختانه بر وسوسه غلبه کردم. پوزخند زدم و گفتم «عمراً.» از این جور جواب‌ها خوشم نمی‌آید. اما همین جواب را دادم. آدم که نمی‌تواند همیشه مطابق علایقش رفتار کند. ظاهراً قادر نبود «عمراً»ام را لب‌خوانی کند، چون دوباره گفت «می‌خوام بیام تو.» شانه بالا انداختم. یعنی «به من چه». دراز کشیدم روی تخت. مثل آدم‌حسابی‌ها. خواستم سوت بزنم که نتوانستم. باز همان باد بی‌صدا بود که از لای لب‌هایم بیرون می‌آمد. لعنتی. با مشت کوبید به شیشه. وحشی شده بود. کم‌کم داشت ازش خوشم می‌آمد، فقط آن دمپایی‌های قهوه‌ای زشت، کار را خراب کرده بود. از گوشه چشم دیدم که دارد می‌پرد روی شاخه عقبی. از پنجره اتاقم فاصله گرفته بود. فکر کردم دارد می‌رود. مثل همه آنهایی که وقتی بهشــان بی‌محلی می‌کنی، کینه‌ات را به دل می‌گیرند و می‌روند تا بعداً سر فرصت توی صورتت اسید بپاشند. کمی ناراحت شدم، دلم نمی‌خواست این‌جوری برود. دست‌کم می‌توانستیم یک خداحافظی ساده بکنیم و دستی برای هم تکان دهیم. گردنم را که به سمت پنجره چرخاندم دیدم نیست. جدی‌جدی رفته بود.

چون کاری از دستم برنمی‌آمد تصمیم گرفتم کمی جیغ بکشم؛ از آن جیغ‌هایی که وقتی در کوهســتان می‌کشی بهمن می‌آید. هر لحظه منتظر بودم یکی یا چندتا از آن پرستارهای بداخلاق ذاتاً مهربان یورش بیاورند داخل اتاق و با عصبانیت یادآوری کنند اینجا کجاست. ولی اتفاق هیجان‌انگیزتری افتاد. همزمان با خرد شدن شیشه، دمپایی قهوه‌ای زشتی توی صورتم خورد. قطعاً این یک هدیه آسمانی نبود. مطمئنم که هیچ وقت از آسمان دمپایی نمی‌بارد. کار خودش بود. قبل از آنکه مالیدن جای دمپایی روی صورتم تمام شود، سرش را از شیشه شکسته داخل آورد و چشمک‌زنان گفت: «گفتم که می‌خوام بیام تو.» راست می‌گفت. همین را گفته بود. نشستم روی تخت. گفتم «چی می‌خوای؟» داشت بیخودی در یخچال را باز و بسته می‌کرد. گفت «کمپوت آناناس.» منظورم این نبود. داشتم کلی‌تر از کمپوت آناناس حرف می‌زدم. مثلاً منظورم این بود که از جان من چه می‌خواهد. یا چنین چیزی.

کمی از پرستارها دلخور بودم، که چطور صدای شکستن شیشه را نشنیده، چرا نگرانم نشده و چرا بعد از آن عربده‌های بهمن پایین‌آور سراغم نیامده بودند. پابرهنه کف اتاقم بالا و پایین می‌پرید. دلم می‌خواست بگویم «چه مرگته؟» اما گفتم «خسارت شیشه رو بده.» خندید و گفت «اره تو فکرش بودم.» دختر بی‌ادبی بود؛ از آن دخترهایی که امکان دارد هر لحظه زل بزنند توی چشم‌هایت و با پوزخند بگویند «بدو برو جلو بوق بزن!» چون مایل نبودم بحث به بوق زدن کشیده شود بی‌خیال خسارت شیشه شدم. گفتم «اومدی اینجا که چی؟» جواب داد «داشتم رد می‌شدم که دیدمت...» او اولین کسی بود که مرا حین رد شدن از روی شاخه درخت، پشت پنجره اتاق بیمارستان می‌دید. دختره جدی‌جدی دیوانه بود. برای همین ازش خوشم آمد. قبل از آنکه بگویم «ازت خوشم میاد»، پرسید «بریم روی شاخه درخت بشینیم؟» دوباره آمدم بگویم ازت خوشم میاد که گفت «بریم روی شاخه درخت بشینیم.» قبل از آنکه حرفی بزنم از لای خرده‌شیشــه‌های روی زمین لبه پنجره پریده و بیرون رفته بود. از روی شــاخه درخت با خوشحالی دســت تکان داد و گفت «بیا دیگه» و روی شاخه دیگری پرید. شاخه‌ای دیگر. شاخه‌ای دیگر. زیر لب گفتم «آرررره دارم میام!» دراز کشیدم روی عرض تخت بیمارســتان. ســر و پاهایم از دو طرف آویزان شد. از شیشه شکسته باد می‌آمد. دختر دیوانه پابرهنه از همان راهی که آمده رفته بود و دیگر صدایش نمی‌آمد. وقتش بود دوباره شانسم را امتحان کنم. لب‌هایم را غنچه کرده و شروع کردم به سوت زدن. اوه پسر! جدی‌جدی این من بودم که داشت سوت می‌زد.

توضیح و تصحیح

سردبیر محترم روزنامه شرق
با عرض سلام و احترام

به اســتحضار می‌رساند مصاحبه‌ای توســط خبرنگار آن روزنامه با اینجانب در مرکز شبانه‌روزی مجتمع سالمندان و معلولین حاج‌رحیم رحیم‌مشایی کتالم به عمل آمده که در روزنامه مورخ سه‌شــنبه ۸۹/۶/۱۶ به شماره ۱۰۵۶ به چاپ رسید که در آن مصاحبه مطلبی از قول اینجانب به شرح زیر نوشته شده: «او هم به اختلافات خانوادگی‌شان اشاره می‌کند، اختلاف صدیقه رحیم‌مشــایی با پسرعمویش اسفندیار» که کاملاً کذب محض بوده و قویاً آن را تکذیب می‌نماییم.

خواهشــمند اســت دســتور فرمایند برابر قانون مطبوعات مصاحبه فوق را تصحیح و در اولین شــماره آن روزنامه منتشــر و در غیر این صورت برابر قانون موضوع را از طریق مراجع قضایی پیگیری و اقدام قانونی به عمل خواهد آمد.

بهمن معیری
مدیرعامل مرکز توانبخشی

گزارش اول: گشتی در بازار لباس سربازی

لباس اجباری

علی رستگار

مهم‌ترین ویژگی یک سرباز که او را در اجتماع از بقیه مردم جدا می‌کند، لباس اوست. لباس هر سرباز بسته به جایی که در آن خدمت می‌کند، از دیگران متمایز می‌شود. نیروهای سپاه، ارتش و انتظامی هر کدام لباس جداگانه‌ای برای خود دارند. این سه نیرو هم به زیرمجموعه‌های هوایی، دریایی، زمینی و یگان تقسیم می‌شوند که لباس خاص خود را می‌پوشند. بعد از اینکه رسماً سرباز نظام وظیفه لقب گرفتید، بین شما جیره لباس تقسیم می‌کنند. در این مرحله خیلی به ســایز افراد توجه نمی‌شود. ممکن است پوتین چهار شماره بزرگ‌تر به شما برسد، طوری که پای شما در آن شناور باشد یا لباسی به شما برسد که از تنگ بودن نتوانید نفس بکشید. اینجاست که گذر شما به مراکز فروش لباس‌های نظامی می‌افتد.

در تهران سه مرکز عمده فروش لباس‌های نظامی وجــود دارد؛ میدان گمرک، میدان امام حســین و میدان حســن‌آباد. سربازها و نیروهای نظامی کادر برای خرید یا خیاطی و دوخت اتیکت لباس خدمت به این ســه مرکز مراجعه می‌کنند. این گزارش را بخوانید شاید روزی شما هم با سر تراشیده گذرتان به این بازار بیفتد.

■■■

در یکــی از مغازه‌هــای میــدان گمرک ســه پســر جوان با مغازه‌دار ســر قیمت جنس‌ها چانه می‌زننــد. صبر می‌کنم تا از مغــازه بیرون بیایند. ســعی می‌کنم سر صحبت را با آنها باز کنم. «آقا دنبال لباس سربازی اومدین؟» با خنده می‌گوید: «آش‌خوری داداش؟ لبــاس می‌خوای بگیری؟» می‌گویم: «نه من سرباز نیستم. برای کار دیگه‌ای اطلاعات می‌خوام.» دوباره می‌خندد و دستش را روی شانه‌ام فشار می‌دهد: «داداش آش‌خوری بگو، نترس! اینجا همه عین توییم، کجا افتادی حالا؟» به این فکر می‌کنم که چه قسمی بخورم که بنده خــدا باور کند من «آش‌خور» نیســتم یا حداقل هنوز نشدم، که یک پسر دیگر به جمع ما نزدیک می‌شود و می‌گوید: «پست کردی؟» وقتی با نگاه متعجب من روبه‌رو می‌شود، دوباره تکرار می‌کند: «پست کردی؟» تازه متوجه می‌شوم که منظورش پست کردن دفترچه است. می‌خواهم برای او هم توضیح بدهم که برای کار دیگری اینجا آمده‌ام که بدون توجه به من فوری شروع می‌کند به نصیحت کردن که خدمت را ســخت نگیر و چشــم به هم بزنی تمام می‌شود!

■■■

از یــک مغــازه‌دار در میــدان گمــرک درباره اوضاع بازارشــان و اینکه از درآمدش راضی هست یا نه می‌پرســم. با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد که سال‌هاست پیشرفتی در کارش نکرده و همین مغازه حاصل ۳۰ سال کار و تلاشش است. در مغازه او از لباس‌های نظامی و فرم برای کادری‌ها، تا سردوشی و کوله‌پشــتی پیدا می‌شود. هر روز تعداد زیادی از جوان‌های سرباز برای تعویض یا خرید لباس به این بازار مراجعه می‌کنند. در بیشتر مغازه‌های گمرک جنس دســت دوم هم پیدا می‌کنید. شیوه کار هم مشخص است. آنها لباس یا پوتین را از سربازهایی که برایشان اندازه نیست، ارزان‌تر می‌خرند و با سود ناچیزی گران‌تر می‌فروشند.

■■■

در مغازه‌هــای میــدان گمرک هــم می‌توانید پوتین دست‌دوم با قیمتی کمتر از پنج شش هزار تومان پیدا کنید، و هم پوتین‌هایی با جنس عالی و قیمت‌هایــی بین ۵۰ تا ۶۰ هــزار تومان! جلوی مغازه‌هــای میدان گمرک یک ســرباز لاغراندام با یک کوله‌پشــتی خاکی‌رنگ برای خودش پرســه می‌زند. از او می‌پرسم: «آقا شما پوتین‌هاتو از اینجا گرفتی؟» دستش را روی سر بی‌مویش می‌کشد و با لهجه‌ای شیرین می‌گوید: «نه من از شهر خودمون گرفتم.» می‌پرسم: «پوتین دست دوم از نو راحت‌تر و بهتره؟» می‌گوید: «نه فرقی نداره، فقط باید موقع رزم و رژه راحت باشی.» شما می‌توانید پوتین‌هایی بخرید که دوران خدمت زیاد سخت نگذرد، اما باید پول بیشــتری هم خرج کنید. مثلاً پوتین زیپ‌دار را در میــدان گمرک ۲۵ هزار تومان می‌فروشــند یــا پوتین‌هایــی با لایه pu در بازار موجود اســت بــا قیمت‌های بالای ۵۰ هــزار تومان! نکته جالب این اســت که پوتین‌های سایز بزرگ پا را گران‌تر می‌فروشند و سخت‌تر و ارزان‌تر هم می‌خرند چون معتقدند مشتری کمتری دارد اما بین سایزهای ۴۰ تا ۴۲ تقریباً قیمت‌ها یکسان است.

■■■

مغازه‌های میدان حســن‌آباد با اینکه تعدادشان کمتر اســت، اما نســبت به میدان امام حســین و گمرک شــیک‌تر هستند و ویترین‌های منظم‌تری دارند. در اکثر مغازه‌ها یک چرخ خیاطی هم گوشه مغازه گذاشته‌اند و روی شیشه مغازه‌شان نوشته‌اند «اتیکت فوری». قیمــت دوختن اتیکت در میدان حســن‌آباد بین هزار تا دو هزار تومان است. یکی از فروشنده‌های میدان حسن‌آباد می‌گوید دوخت یک دست لباس سرهنگی نیروی انتظامی، خیلی مرتب و با پارچه خوب، حدود ۵۰ هزار تومان آب می‌خورد!

■■■

کســانی که گذرشــان به دو بازار حســن‌آباد و گمرک می‌افتد، شاید از دیدن انواع باتوم در ویترین مغازه‌ها تعجب کنند! قیمت باتوم در میدان گمرک از ۴۵۰۰ تا شــش هزار تومان متغیر است. البته در بازار حسن‌آباد باتوم ۹ هزار تومانی هم پیدا می‌شود. قیمت کلاه ســربازی هم از ۲۵۰۰ تومان شــروع می‌شود و تا هفت هزار تومان هم می‌رسد. کمربند و فانوســقه بین هزار تا سه هزار تومان قیمت دارد. البته داســتان کمربند یگان ویژه که سگک بزرگی دارد، جداست و معمولاً از بقیه کمربندهای معمولی گران‌تر است. خلاصه ماجراهای سربازی هم می‌گذرد و فقط خاطره‌هایی می‌ماند که روایت می‌کنیم.

درخشش ابدی یک ذهن پاک

اردشیر رستمی

آلبوم خاطرات/ من نمی‌خواهم سیاره‌ام را عوض کنم

۱- با محمدرضا و جواد و پیمان به کلاته کامبوزیا در زاهدان رفتیم. نگینی سبز و خرم در دل آفتاب. یکی از ما بعدها دیوانه شد. نفهمیدیم کدام بودیم. دیگران می‌گفتند.

۲- با حمید و هومن و چندتای دیگر به دشت مینویی در جاده چابهار عصر خوبی را گذراندیم. بعضی لحظه‌ها که سپری می‌کنیم برای زمان‌های دیگر است. بعضی وقت‌ها آینده را زندگی می‌کنیم.

۳- کدخدای دهکده زیبا و کوچک کوسه هجیج در ارتفاعات پاوه در باران نیمه شب ما را به خانه‌اش برد. خود و خانواده‌اش به میان حیوانات‌شان رفتند. وقتی بی‌خوابی‌ام را دید، گفت شما را خدا به خانه من فرستاده، من خوشبخت‌ترین آدم زمینم، از میان این همه انسان خداوند مرا انتخاب کرده.

۴- در ارتفاعات شــاهور پیرمردی فقیر می‌خواســت مرغ و خروسش را برای ما سر ببرد. نگذاشتم. گفت شاید هیچ‌گاه نتوانیم یکدیگر را ببینیم. شاید نتوانیم برای هم خاطره خوب بسازیم.

۵- پســر جوان رســتوران‌دار تبریزی نــان بیات جلوی من گذاشــت. پدرش آمد آن را برداشت و به پسرش گفت مشتری ۳۰ساله مرا با رفتار نسنجیده و نان بیات از من نگیر.

۶- مغازه‌دار بزرگواری در مرزن‌آباد چالوس سه قلم جنسش را به من نفروخت و گفت تاریخ مصرف‌شان گذشته و من جنس‌های دیگری که نیاز نداشتم از او خریدم.

۷- محیط‌بان مهربان در بستان‌آباد برای ما فانوس آورد و میوه و نان. صبح هم چای را دم کرده و رفته بود.

۸- نمایندگی شــرکت بنــز در خیابان اکباتــان همدان در ســال‌های دور وقتی ما را بی‌پول دید به خانه‌اش برد و برایمان گوســفند سر برید. ماشین قدیمی‌مان را تعمیر کرد و تندیسی ابدی در ذهن ما از خود فروریخت.

۹- منوچهر کارمند ارشاد گرمسار ما را به خانه مادری‌اش برد. مادرش برای ما انار پاره کرد. لورکا قبل از ما آنجا نشسته بود.

۱۰- چوپان جنگل‌های ارســباران راه درازی رفت و برای ما انگور آورد. دوستان خارجی هم سکوت کردند و می‌گفتند تا خدا و آن سوی صحرای خدا رفتند.

۱۱- پیرزن روستای قره تپه زنجان دو عدد تخم مرغ محلی لای دستمال پیچید و به شهلا داد. شهلا هنوز هم از لبخندها و مهربانی او می‌گوید.

۱۲- نرودا گفت بگذار انســان خســته از آسمان بالا برود و ســیارات را فتح کند. اما زمانی که در شــیلی نوشیدنی‌ها میان کف دریاها و صخره‌ها جان می‌گیرند و دختران سبزه مرموز آواز می‌خوانند من نمی‌خواهم سیاره‌ام را عوض کنم.

عجیب‌تر از قصه

بهاره رهنما

پیشنهاد تئاتر/ یک تصمیم لذت‌بخش

دیدن یک نمایش برای آخر هفته اگرچه بســیار تصمیم لذت‌بخش، فرهنگی و وسوسه‌انگیزی است اما به هیچ‌وجه کار ساده‌ای نیست. قبل از اینکه پیشنهادم را بدهم این را بگویم که بهتر اســت برای هفته بعــد از الان برنامه‌تان را بگذارید. کوچــک بودن ســالن‌های نمایش و ظرفیــت محدود فروش بلیت باعث می‌شــود هرگز نتوان به رفتن به تئاتر به چشــم یک تصمیم دلی برای آخر هفته نگاه کرد.

امــا به هر حــال با یک دورخیــز و برنامه‌ریزی می‌توان این تصمیم را حداقل برای هفته بعد عملی کرد. پیشــنهادم نمایش دیگری اســت از حسین کیانی که هنوز «بیدارخانه نســوان»اش به گمان من از بهترین نمایش‌های تاریخ تئاتر ایران‌اســت.

دوست داشتن یک کارگردان و سبک او دلیل کافی برای دیدن نمایشــش نیســت، که این روزها واقعــاً رفتن به تئاتر شــهر و تهیه بلیت این نمایش‌ها کار شاق و دشواری است و کارهای حســین کیانی حداقل به این ساده‌ترین دلیل ارزش دیــدن را دارند: او خــوب ما را نظاره می‌کند؛ اطراف خودش را که ما هســتیم و آنچه بر فرهنگ و روان و تربیت سینه به سینه نسل‌های ما می‌گذرد.

در ایــن کار اخیرش همین تئاتر پیشــنهادی من «همه فرزندان خانوم آغا» هم ما را با آنچه بر سر خودمان آورده‌ایم خوب مواجه می‌کند و این با کمک بازی بازیگرانی چون بانو رویا تیموریان و گروه خود کیانی شامل: رویا میرعلمی، امیر دلاوری، حمیدرضا آذرنگ و... به خوبی اتفاق افتاده.

حمیدرضــا آذرنگ این بار حضورش به راســتی برای من بازیگر غبطه‌برانگیز بود و رویا میرعلمی هم همیشــه ســتاره محبوب نمایشی من است - دو ساعت نمایشی بدون آنتراکت کــه برای من دچار نفس‌تنگی حتی لحظه‌ای آرزوی پایانش پیش نیامد. فقط یک بار به اسپری آسم نیاز پیدا کردم که در کیفم بود و این یادآوری که آیا روزی روزگاری حداقل فکری به حال بهبود وضع سالن‌های نمایش می‌شود؟

بعــد از تحریر: نمی‌دانم چرا آخر و پایان همه نمایش‌های حسین کیانی توضیحاتی دارد که به راحتی قابل حذف است، گرچه او را به اوســتا بودن در کارش سخت قبول دارم حتماً در ایــن اغراق‌های پایانی هم امــری در رابطه با مخاطب در نظر گرفته می‌شود.

ببینیدش: همه فرزندان خانوم آغا، حسین کیانی، هشت و نیم شب، سالن چهارسو

مزه

مهدی استاداحمد

رساله تفریحات

تفریحات آخر هفته نقش بی‌بدیلی در فعالیت‌های اول هفته دارد. هرچه تفریحات آخر هفته بهتری داشته باشیم اول هفته را بهتر آغاز خواهیم کرد.

همیشه آخر و اول به هم ربط دارد و به خاطر همین است که از اول این مطلب حرف آخرمان پیداست. در واقع معلوم اســت که می‌خواهیم یک پیشنهاد دیگر برای گذران تعطیلات آخر هفته بدهیم تا شما بگذرانید و خوش‌تان بیاید و بعداً نگویید فلانی چیز خوبی گفت و ما قدرش ندانستیم.

تفریح در سینما

اگر فکر می‌کنید سینما را برای چیزی جز تفریح ســاخته‌اند سخت در اشــتباهید. البته ممکن است بعضی‌ها برای تبلیغ، سینما بسازند اما آن هم به هر حال امری است تفریحی.

برای رفتن به سینما ابتدا به سردر آن نگاه می‌کنیم. اگر عکس چند نفر با دستمال سر و لباس‌های ژولیده و تریپ جاهلی و نیش گشاده دیدیم، زده‌ایم به هدف. بلیــت می‌خریم و در فاصله‌ای که تا آغاز فیلم داریم مقدار معتنابهی تخمه آفتابگــردان خریده در کیف نامزدمان پنهــان می‌کنیم. اگر هم مجرد هســتیم که احتیاجی به تخمه نیســت چون در سینما فقط می‌خواهیم فیلم ببینیم.سینما مکان مناسبی است برای حرف زدن و درد دل کردن، مخصوصاً اگر فیلم معناگرا باشد.به راستی چه تفریحی شیرین‌تر از درد دل کردن با یک دوست صمیمی. شاعر الکی نگفته که:

دوست آن باشد که گیرد دست دوست/ دست چپ یا راست هر یک میل اوست!

وقتی به ســینما می‌رویم حتماً لازم نیســت که فیلم را ببینیم. بعداً که وارد شــبکه سینمای خانگی شد می‌توانیم همان فیلم را سر فرصت ببینیم و نقد کنیم. اصلاً این همه نقد فیلم چرا منتشــر می‌شود؟ برای این است که کسانی که فیلم را در سینما ندیده‌اند نقدش را بخوانند تا بتوانند برای دوستان داستان فیلم را تعریف کنند.

برای اکثر تفریح‌بازان/شده تفریح کردن امری آسان در اینجا جای دارد محض تفریح/ ببوســم هر دو دست فیلمسازان!

با این حساب یک گونه دیگر از تفریحات آخر هفته شناســایی شد. به قول فردوسی‌پور اگر عمری بود و اگر جایی برای گفتن حق بود هفته آینده دســت به شناسایی گونه‌های دیگری از تفریحات خواهیم زد.

بوی عود، طعم قهوه

میکائیل شهرستانی

پیشنهاد کافه/ برای روزهای دلتنگی

سال‌های گذشته در میدان فردوسی در قنادی مینا کافه‌ای وجود داشــت به نــام فیاما. این کافه پاتوق بچه‌های اداره تئاتر بود و فضای خیلی آشنا و دوستانه‌ای داشت، من خیلی از قرارهای کاری‌ام را آنجا می‌گذاشتم.

جلوی کافه یک قنادی وجود داشــت که مرد نازنینــی به نام عزیز آنجا کار می‌کرد، با هنرمندان زیادی دوست بود و با همه گرم می‌گرفت، خاطرم هست گیلانی هم بود.نیمی از فضا را قنادی گرفته بود و بعد در فضای پشــت، کریدوری وجود داشت که در آن میزهای کوچکی چیده بودند، برای کسانی که می‌خواستند در تنهایی و آرامش مطالعه کنند. قسمت دیگری هم مخصوص دیدارهای چندنفره وجــود داشــت، با مبل‌هــای بزرگ‌تــر و میزهای مستطیلی‌شکل، ما با دوســتان آنجا می‌نشستیم و گــپ می‌زدیم.بعد از ورودی قنادی پیشــخوان بلندی بود که آقا نادر می‌ایستاد و پذیرایی می‌کرد. مشــتری‌هایی که عجله داشتند روی صندلی‌های زین اسبی می‌نشستند و قهوه می‌خوردند. چند سال بعد این کافه و قنادی تخریب و تبدیل به پاساژ شد؛ در سال‌هایی که من فرصت کافه رفتن دیگر نداشتم. حالا در انتهای پاساژ کافه جدیدی ساخته شده که هرچنــد همان آدم‌ها مشــغول کارند اما خبری از همان حال و هوای قدیم نیست. دیوارکوبی وجود داشــت که نقوش باستانی آن را از یاد نمی‌برم که در بازســازی کلاً از بین رفت. مدت‌هاست فرصت نمی‌کنــم به آنجا برگردم مگــر روزهای دلتنگی و وقتی دلم هوای همان بچه‌ها را می‌کند.

دیوان

ارمغان زمان‌فشمی

سینما در سی نما

سینما سی عدد نما دارد
نظر ویژه‌ای به ما دارد
چون وجود و دوام خود را او
از فروش بلیت‌ها دارد
هرچه ما بیشتر به آن برویم
در جهان بیشتر بقا دارد
هنر هفتم است اما گاه
به هشلهفت اقتدا دارد

■■■

لوپز و جولی و نیکول کیدمن
لیستی از این فرشته‌ها دارد
گرچه در فیلم‌های هالیوود
اتفاقات بی‌حیا دارد
لیک در خیلی از ممالک هم
بعد انسانیت‌گرا دارد!

■■■

البته فیلم‌های ایرانی
قصه‌ای ویژه و جدا دارد
آخر آن عروسی و عقد است
گرچه از اولش عزا دارد
می‌شود مشکلات حل، زیرا
صحنه سکته و کما دارد
کارگردان ز قیچی سانسور
گله و غصه، این هوا(!) دارد

■■■

گرچه دارد مجوز از ارشاد
وقت اکران، فسانه‌ها دارد
می‌کند توی فیلم‌ها بازی
هر کسی پول و آشنا دارد
ظرف شش ماه، سوپراستار است
عکس او روی جلد جا دارد
از خیابان که بگذرد با بنز
سوی مردم افاده‌ها دارد
هی نگاهش نکن که می‌گوید:
«چی شده زل زدی؟ نگا دارد؟»!
آن که بازیگر است مادرزاد
این افادات(!) را کجا دارد؟!

■■■

سینما روز خاص خود را نیز
توی تقویم‌های ما دارد
تا که شاید عزیز مسوولی
طرح تکریم آن به پا دارد!

تماشاخانه

نمایش‌های در حال اجرا

ردیف/ نمایش/ نویســنده/ کارگردان/ محل اجرا /ساعت/ تلفن

۱- جن‌گیــر / کــوروش نریمانــی/ کــوروش نریمانــی/ تماشــاخانه ایرانشــهر /۲۰/۳۰/ ۸۸۸۱۴۱۱۵

۲ - آهو/ فرهاد ارشــاد / بیتا عباییان/ خانه نمایش /۱۸/۳۰/ ۶۶۷۰۰۱۳۱

۳- ماکاندو /آرش پارســاخو /آزاده انصاری/ ایرانشهر/ ۱۹/۱۵ / ۸۸۸۱۴۱۱۵

۴- رویــای هالیــوود /نیل ســایمون /نادر برهانی‌مرند /ایرانشهر/۲۱ /۸۸۸۱۴۱۱۵

۵- تنهــا ســگ اولی می‌داند چــرا پارس می‌کنــد مکبــث/ ابراهیــم پشــت‌کوهی/ ابراهیم پشــت‌کوهی/ کارگاه نمایش/۲۰/۱۵/ ۶۶۴۰۵۹۵

۶- خانه برنارد آلبــا /روایتی از لورکا /زهرا صبری /تالار سایه /۲۱ /۶۶۴۶۰۵۹۵

۷- اتللو/ ویلیام شکســپیر/عاطفه تهرانی / تالار قشقایی /۲۱/ ۶۶۴۶۰۵۹۵

۸- بــه زیر پاهات نگاه کن/ مریم کاظمی / مریم کاظمی /تالار هنر /۱۸/۳۰/ ۸۸۳۰۶۶۴۰

۹- زندگی ×۳ / یاسمینا رضا / محمدحسین میربابا/ فرهنگسرای نیاوران /۲۱

۱۰- قصه باغ زالزالک/ داود فتحعلی‌بیگی/ خدایار کاشانه/ سنگلج/ ۲۰/۳۰ /۵۵۶۲۵۴۴۴

۱۱- همه فرزندان خانوم‌آغا / حسین کیانی/ حسین کیانی/ چهارسو /۲۰/۳۰/ ۶۶۴۶۰۵۹۵